



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خونِ جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنکه دشمنِ جانِ خودست، بسمِ الله
صَلَايِ ﴿۱﴾ دادنِ جان و صَلَايِ کشتنِ زار

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
نترسم و نگریزم ز کشتنِ دلدار

چو آبِ نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
به اهلِ خویش چو آب و به غیرِ او خونِ خوار

چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

چو زخمِ تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرقِ حیز^(۲) و مُخَنَّث^(۳) ز رستم و جاندار^(۴)

به پیشِ رستم آن تیغ خوشتر از شِگَرست
نثارِ تیر بر او لذیذتر ز نثار

شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر
شکار در هوسِ او دوان قطار قطار

شکارِ کشته به خون اندرون همی زارد
که از برایِ خدایم بکش تو دیگر بار

دو چشمِ کشته به زنده بدان همی نگرد
که ای فسرده غافل، بیا و گوش مزار

خمش خمش که اشاراتِ عشق معکوسست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۱

رنج، گنج آمد که رحمتها در اوست
مغز، تازه شد، چو بخراشید پوست

ای برادر موضعِ تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سُستی و درد

چشمهٔ حیوان و، جامِ مستی است
کان بلندی ها همه در پستی است

آن بهاران مُضمَرست^(۵) اندر خزان
در بهارست آن خزان، مگَریز از آن

همرهٔ غم باش، با وحشت بساز
می‌طلب در مرگِ خود عُمرِ دراز

آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بدست
مَشْنَوْش چون کارِ او ضد آمده ست

تو خلافش کُن که از پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

چنین باشد، چنین گوید منادی
که بی رنجی نبینی هیچ شادی

چه مایه رنجهای دیدی تو هر روز
تأمل کن از آن روزی که زادی

چه خون از چشم و دلها برگشادست
که تا تو چشم در عالم گشادی

خداوندا، اگر آهن بدیدی
ز اول آن کشاکش، کش تو دادی

ز بیم و ترس، آهن آب گشتی
گدازیدی^(۶)، نپذیرفتی جمادی^(۷)

ولیک آن را نهان کردی ز آهن
به هر روز اندک اندک می‌نهادی

چو آهن گشت آینه به آخر
بگفتا: شکر، ای سلطانِ هادی^(۸)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

از آن دریا هزاران شاخ^(۱) شد هر سوی و جویی شد
به باغِ جانِ هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

قرآن کریم، سوره زمر(۳۹)، آیه ۳۶

« أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ... »

« آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش [در همه امور] کافی نیست؟... »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

روزنِ جانم گشاده ست از صفا
می‌رسد بی واسطه نامه خدا^(۱)

نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام، از معدنم

دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است
اصلِ دین، ای بنده روزن کردن است

تیشه هر بیشه‌یی کم زن، بیا
تیشه زن در کندنِ روزن، هلا

یا نمی‌دانی که نورِ آفتاب
عکسِ خورشید برون است از حجاب

نور، این دانی که حیوان دید هم
پس چه گرمنا بود بر آدمم؟

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه (۷۰)

« وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاَهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ
وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا »

« و ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر
مرکوب‌ها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه‌ها روزی
دادیم. و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۱

نور رویِ یوسفی وقت عبور
می‌فتادی در شِباکِ (۱۱) هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در
یوسف است این سو به سیران^(۱۳) و گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی پس اصحاب بقاع^(۱۳)

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌ای^(۱۴) آغاز کن

عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمالِ دوست، سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ دوست، بشنو ای پدر

راه کن در اندرون‌ها خویش را
دور کن ادراکِ غیراندیش را

کیمیا داری، دوی پوست کن
دشمنان را زین صناعت^(۱۵) دوست کن

چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی‌کسی

پرورش مر باغ جان‌ها را نمَش
زنده کرده مردهٔ غم را دَمَش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۱

وقت درد و مرگ از آنسو می‌نمی^(۱۶)
چونکه دردت رفت، چونی اَعْجَمی؟^(۱۷)

وقت محنت^(۱۸) گشته‌ای الله گو
چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟

این از آن آمد که حق را بی‌گمان
هر که بشناسد، بود دایم بر آن

وانکه در عقل و گُمان، هستش حجاب
گاه پوشیدست و گاه بدریده جیب^(۱۹)

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون
عقل کلّی، ایمن از رَیْبُ الْمُنُونِ*^(۲۰)

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو به خواری نه بخارا ای پس

*** قرآن کریم، سوره طور(۵۲)، آیه ۳۰**

« أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ »

« یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۴

عقلِ تو از آفتابی بیش نیست
اندر آن فکری که نهی آمد، مایست

کز مننه ای عقل تو هم گام خویش
تا نیاید آن خُسوفِ رُو به پیش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۲

گر نبودی این بُزوغ^(۲۱) اندر خُسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی
دیده بر خُرطوم، داغِ ابلهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم
بی شمع رویِ تو نتان^(۳۳) دیدن مرین دو راه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۶

آن حسّی که حق بر آن حسّ مُظَهَّر^(۳۳) است
نیست حسّ این جهان، آن دیگر است

حسّ حیوان گر بدیدی آن صُور
بایزید وقت بودی، گاو و خر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۶

عقل، راهِ ناامیدی کی رود؟
عشق باشد کآن طرف بر سرِ دَوَد

لاابالی عشق باشد، نی خِرَد
عقل آن جوید کز آن سودی بَرَد

تُرکتاز و تَنُّ گداز و بی حیا
در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا^(۲۴) پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ، خَرگَهِت^(۲۵) زند

از کَرَمِ دانِ این که می‌ترساندت
تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

تیر را مَشْکَن که آن تیرِ شَهی است
نیست پَرِتاوی، ز شَصْتِ اَگهی است

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ * كُفْتَ حَق
كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدَ سَبَقِ

خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشمِ خشمِ خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و، پیشِ شاه بر
تیرِ خونِ آلود از خونِ تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته زبون
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون^(۲۶)

ما شکاریم، این چنین دامی که راست؟
گویی چوگانیم، چوگانی^(۲۷) کجاست؟

می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو؟
می‌دمد، می‌سوزد، این نفاط^(۲۸) کو؟

* قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

« مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ »

« وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کورُ مرغانیم و، بس ناساختیم
کَانَ سُلَيْمَانَ رَا دَمِي نَشْنَاخْتِيم

همچو جُعدان، دشمنِ بازان شدیم
لَا جَرَمَ وَاْمَانَدَهٗ وِيرانِ شَدِيم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۷

گفت یارش کاندرا ای جمله من
نَیْ مُخَالَفِ چُونِ گُلِّ وِ خَارِ چَمَنِ

رشته یکتا شد، غلط کم شو^(۲۹) کنون
گر دوتا بینی حروفِ کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب^(۳۰)
تا کشاند مر عدم را در خُطوب^(۳۱)

پس دوتا باید کمند اندر صُور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۲

شد فنا، هستش مخوان، ای چشم‌شوخ^(۳۲)
در چنین جُو خشک گی ماند کلوخ؟

پیش این خورشید گی تابَد هلال؟
با چنان رُستم چه باشد زور زال؟

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجَه خود محو دان

خواجه هم در نورِ خواجه‌آفرین
فانی است و مرده و مات و دَفین^(۳۳)

چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباچه^(۳۴) را

چشم و دل را هین گزاره کن^(۳۵) ز طین^(۳۶)

این یکی قبله‌ست، دو قبله مبین

چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف

آتشی در خَف فتاد و رفت خَف^(۳۷)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود

نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۲

پیشِ قدرت، خلقِ جمله بارگه^(۳۸)

عاجزان، چون پیشِ سوزن کارگه^(۳۹)

گاه نقشش، دیو و گه، آدم کند

گاه نقشش، شادی و گه غم کند

دست، نَى تا دست جُنْبَانَد به دفع
نطق، نَى تا دَم زَنَد در ضَرِّ* (۴۰) و نَفَع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد: مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ**

گر بپرانیم تیر، آن نَى ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

* قرآن کریم، سوره یونس(۱۰)، آیه ۴۹

« قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ... »

« بگو: من درباره خود جز آنچه خدا بخواهد مالک هیچ سود و زیانی
نیستم... »

** قرآن کریم، سوره انفال(۸)، آیه ۱۷

« مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ »

« و آنگاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی، خدا بود که تیر
می انداخت »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم
این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شود
مرغِ صبر از جمله پَران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جَدُوبِ (۴۱) رحمت است
وین نشان جُستن، نشانِ عِلَّتِ (۴۲) است

أَنْصِتُوا* (۴۳) بپذیر، تا بر جانِ تو
آید از جانان، جزای انصِتُوا

گر نخواهی نُکس (۴۴)، پیش این طیب
بر زمین زن زَرّ و سَر را ای لَبیب (۴۵)

* قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار
شوید.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۵

چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر
دست‌خوش (۴۶) می‌باش، تا گردی خمیر

انصِتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

ور بگویی، شکلِ استفسار^(۴۷) گو
با شهنشاهان، تو مسکین وار گو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳

که نگرده سنّتِ ما از رشّد^(۴۸)
نیک را نیکی بود، بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است
تا تو دیوی، تیغِ او بُرنده است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمِ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ

قرآن کریم، سوره اسراء(۱۷)، آیه ۷

« إِنَّ أَحْسَنَتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ^ط وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا^ج... »

« اگر نیکی کنید به خود می‌کنید، و اگر بدی کنید به خود می‌کنید...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمِ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۵۱

من همی گویم: بَرُو جَفَّ الْقَلَمِ
ز آن قلم، بس سرنگون گردد عَلم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵

سعد دیدی، شُکر کن، ایثار کن
نحس دیدی، صَدَقَه وَ اسْتِغْفَار (۴۹) کن

ما کییم این را؟ بیا ای شاه من
طالعم مُقْبِلِ کن و، چرخِ بزن

روح را تابان کن از انوار ماه
که ز اَسِيبِ ذَنْبِ (۵۰)، جان شد سیاه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۴

آتشِ طبعِت اگر غمگین کند
سوزش از امرِ مَلِیکِ دینِ (۵) کند

آتشِ طبعِت اگر شادی دهد
اندرو شادی، مَلِیکِ دین نهد

چونکه غم بینی، تو استغفار کن
غم به امرِ خالق آمد، کار کن

چون بخواهد، عینِ غم، شادی شود
عینِ بندِ پای، آزادی شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
آخر از وی جَسْت و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

- (۱) صَلَا: دعوت گروهی از مردم برای غذا خوردن، آواز دادن، صدا زدن
- (۲) حَیْز: نامرد، در اینجا به معنی ترسو
- (۳) مُحَنَّث: مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زنمانند، در اینجا به معنی ترسو
- (۴) رَسْتَم و جَانْدَار: سلحشور و نگاهبان
- (۵) مُضْمَر: پنهان کرده شده، پوشیده
- (۶) گُذازیدن: گُداختن، آب شدن
- (۷) جَمَاد: جامد، هر چیز بیجان و بیحرکت
- (۸) هادی: هدایت کننده، رهنما
- (۹) شَاخ: بخش، قسمت، جوی خرد
- (۱۰) نامۀ خدا: منظور پیغام و وحی الهی است.
- (۱۱) شَبَاک: پنجره ها، جمع شبکه
- (۱۲) سَیْرَان: سیر و حرکت
- (۱۳) بَقَاع: اماکن، جاها
- (۱۴) فُرْجَه: تماشا
- (۱۵) صِنَاعَت: هنر، پیشه، کار
- (۱۶) مِیْنَمی: از نمیدن به معنی میل کردن، توجه نمودن
- (۱۷) اَعْجَمی: بی تدبیر و بیچاره
- (۱۸) مَحْنَت: رنج، بلا
- (۱۹) جَبِیْب: گریبان، یقه
- (۲۰) رَیْبُ الْمَنُون: حوادث ناگوار
- (۲۱) بُرُوع: تافتن، تابیدن
- (۲۲) نَتَان: نتوان
- (۲۳) مُظْهَر: پیدا، آشکار شده
- (۲۴) قِضَا: تقدیر و حکم الهی
- (۲۵) خَرْگَاه: خیمه بزرگ، سراپرده
- (۲۶) حَرُون: توسن، سرکش، چموش
- (۲۷) چَوْگَانی: چوگان باز، اسبی که مناسب و لایق چوگان بازی باشد.
- (۲۸) نَفَاط: ظرف مسین که در آن نفت ریزند، در اینجا به معنی نفت انداز و آتش باز، آتش افروز.
- (۲۹) غلط کم شو: کمتر اشتباه کن

- (۳۰) جَذوب: بسیار جذب کننده. صیغه مبالغه جاذب
- (۳۱) حُطوب: جمع حَطْب به معنی کار مهم و بزرگ
- (۳۲) چشم‌شوخ: بی حیا، گستاخ
- (۳۳) دَفین: مدفون، پنهان شده در زیر خاک
- (۳۴) دیباچه: مقدمه
- (۳۵) گذاره کردن: عبور کردن
- (۳۶) طین: گل
- (۳۷) حَف: گیاهی خشک و سریع الاشتعال که بوسیله آن جرقه را از سنگ چخماق می گیرند و آتش می افروزند.
- (۳۸) بارگه: مخفّف بارگاه، سرای و خیمه بزرگ
- (۳۹) کارگه: مخفّف کارگاه
- (۴۰) ضَرّ: زیان
- (۴۱) جَذوب: بسیار گشوده، بسیار جذب کننده
- (۴۲) عَلت: بیماری
- (۴۳) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
- (۴۴) نُکس: عود کردن بیماری
- (۴۵) لَبیب: خردمند، عاقل
- (۴۶) دست‌خوش: کنایه از مغلوب و زیون بودن
- (۴۷) اِسْتِفْسار: پرسیدن، توضیح و تفسیر خواستن
- (۴۸) رَشَد: هدایت، به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن
- (۴۹) اِسْتِغْفار: طلب مغفرت کردن، آمرزش خواستن
- (۵۰) ذَنْب: دُم، دنباله
- (۵۱) مَلِک: پادشاه، مَلِک دین کنایه از حضرت حق تعالی است.